



**در روزهایی که خاطرات دفاع مقدس همچنان می تواند چراغی برای شناخت روحیه ایثار و فداکاری باشد، به سراغ یکی از جانبازان این سترزمین رفتیم: مردی که سال‌های نوجوانی خود را در جبهه گذراند و با وجود مجروحیت‌های متعدد، تا آخرین روزهای جنگ در مناطق عملیاتی حضور داشت.** این بار در صحنه «فرهنگ مقاومت» روزنامه کیهان، در مسجد ارک تهران، پای صحبت‌های محمدرضا مالمیر، جانباز ۴۵‌رصدنشستیم و از خاطراتش از روزهای دفاع مقدس، رفقای شهیدشد، معنویت جبهه‌ها و نگاهش به امروز شنیدیم.

مالمیر از همان نوجوانی که با دستکاری شناسنامه راهی جبهه شد تا روزهایی که بارها مجروح شد و دوباره به خط بازگشت، روایتی شنیدنی از نسلی دارد که جنگ را فقط در میدان نبرد معنا نمی کرد؛ بلکه خدمت به مردم، دستگیری از خانواده‌های رزمندگان و زندگی با شهدا را نیز بخشی از مسئولیت خود می‌دانست.

حالا سال‌ها از آن روزها گذشته، اما خودش می‌گوید آرزوی شهادت هنوز در دلش زنده است و اگر نیاز باشد، همچنان پای کار کشور ایستاده است.

**گفت‌وگوی ما با این جانباز دفاع مقدس، روایتی است از نوجوانی که برای رسیدن به جبهه شناسنامه‌اش را تغییر داد، هشت سال دفاع مقدس را با ماه‌ها حضور در جبهه و چندین مجروحیت پشت سر گذاشت و امروز نیز خود را بدهکار این سرزمین می‌داند، نه طلبکار آن.** لازم به ذکر است که این گفت‌وگو پیش از شهادت رهبر انقلاب انجام شده است.

**سید محمد مشکوة الممالک** محمدرضا مالمیر هستم، اهل توپسرکان همدان و متولد سال ۱۳۴۷ کارمند قرارگاه خاتم‌الانبیاء(ص) بودم و از سال ۱۳۶۹ در قرارگاه، در تهران، حوالی سر پیروزی، مشغول به کار شدم. در دوران انقلاب، کلاس دوم ابتدائی بودم. فقط یاد است که با پدرم به تظاهرات می‌رفتم و در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردیم.

ما از مدرسه که تعطیل می‌شدید، در روستایمان که امامزاده زید در توپسرکان است، خودمان راهپیمایی راه می‌انداختیم. بچه‌ها را جمع می‌کردیم و از مدرسه حرکت می‌کردیم. هرکس که به سر کوه خودش می‌رسید، از جمع جدا می‌شد و به خانه می‌رفت و بعضی‌ها هم تا آخر مسیر همراه می‌آمدند.

همین شعارهای انقلابی را می‌دادیم؛ مرگ بر شاه می‌گفتیم و سرود می‌خواندیم؛ چیزهایی که در عالم بچگی بلد بودیم. عکس شاه و همسرش را سر ته می‌کردیم و به پیشانی الاغ می‌چسباندیم. الاغ جلو می‌رفت و ما هم پشت سرش راه می‌رفتیم.

**از راهپیمایی‌های انقلاب تا جبهه**

جنگ را از همان ابتدا متوجه شدم؛ از همان زمانی که شروع شد. اما نخستین بار در هفتم تیر سال ۱۳۶۱ به جبهه اعزام شدم. آن زمان ۱۳ ساله بودم. شناسنامه‌ام را دستکاری کردم و سنم را ۱۴ سال کردم. بعد برای اعزام ثبت‌نام کردم و به منطقه رفتم.

آن زمان جثه کوچکی داشتم و مسئول اعزام هم متوجه موضوع شد؛ چون چند بار با شناسنامه ۱۲ ساله برای اعزام رفته بودم، اما سال بعد که با شناسنامه ۱۴ ساله مراجعه کردم، متوجه شد که شناسنامه‌ام را دستکاری کرده‌ام. خیلی خواهش کردم تا بالاخره از ما قبول کرد و ثبت‌نام کردم و برای نخستین بار، هفتم تیر سال ۱۳۶۱ به جبهه رفتم.

قبل از آن، از طریق تلویزیون و اخبار متوجه شده بودم که در کشور جنگ شده است. آن زمان خود موشک‌ها و جنگنده‌ها را نمی‌دیدم و از اخبار می‌شنیدم که فلان منطقه را بمباران کرده‌اند یا فلان جا را با موشک و کاتیوشا زده‌اند.

پدرم، خدارحمش کند، انقلابی بود و از همان ابتدای انقلاب در راهپیمایی‌ها و برنامه‌های انقلابی شرکت می‌کرد و من را هم با خودش می‌برد. من صحنه‌های برخورد مأموران شهرداری با مردم در خیابان‌ها، از جمله زدن مردم با باتوم و این‌گونه برخوردها را می‌دیدم. من هم همراه پدرم به راهپیمایی می‌رفتم.

**پدرم و خانواده؛ راهنمای مسیر من**

هم پدرم و هم همه افراد فامیل و خانواده، انقلابی بودند و در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردند. بنابراین تحت تعلیم و راهنمایی‌های پدرم بودم. البته خودم هم سر پرچنبه‌روچوشی داشتم. مثلاً دوست داشتم در کارهای پرسروصدا شرکت کنم. در مدرسه بودم و با بلندگو برای کمک جمع کردن برای جبهه صدا می‌کردم. من از سر کلاس بلند شدم، بدون اینکه به معلم بگویم، و به شهر آمدم. روستای ما تا شهر، پیاده حدود ۱۰ تا ۱۵ دقیقه راه بود. شوق را خوب بلد نبودم. تنها جایی که بلد بودم، مثلاً می‌دانستم در خیابانی که مستقیم می‌روم، رویه‌رویش عکاسی است. به آن عکاسی رفتم و آنجا عکس گرفتم. بر گشتیم و دیگر مدرسه نرفتم. فردا صبح با یکی از دوستانم که تقدیرنامه می‌کرد یا به بسیج رفته‌ام تا ثبت‌نام کنیم. دوستم را ثبت‌نام کردند، ولی مرا ثبت‌نام نکردند. گفتند سر شما کم است یا باید سلا بعد بیایی. هرچه خواهش و تمنا کردم، قبول نکردند.

بعد رفتیم، قبول نکردیم. شناسنامه کپی گرفتیم، سن را روی کیبسی تغییر دادیم و دوباره از آن کپی گرفتیم. کپی را به مسئول اعزام‌نام دادیم. یک پاسدار بود که خیلی آدم خوش‌مشرب و خوبی بود و فامیلی‌اش آقای سنسوری بود. ایشان وقتی التماس‌های ما را دید، قبول کرد که برون.

که در شهر بودیم، با مردم و برای مردم کمک می‌کردیم، به‌خصوص برای خانواده‌های رزمندگان. آن زمان در هر محله و هر کوجه، یک پایگاه بسیج برای مردم وجود داشت و مردم برای حل مشکلاتشان به آنجا مراجعه می‌کردند؛ مشکلات خانوادگی، اقتصادی و اجتماعی و حتی مسائل مربوط به تحصیل بچه‌ها و ازدواج. برای کارهایی که می‌خواستند انجام دهند، با بسیجی‌ها مشورت می‌کردیم.

یک ماه آموزش دیدیم. بعد از یک ماه آموزش، ما را به پایادگان ابوذر در سرپل‌دخاب بردند. تقسیم شدیم و افتادیم در گردان ۱۵۴، حضرت علی‌اکبر، از لشکر ۲۲.

**رضایت پدر، همراهی مادر**

با پدرم صحبت کردم و پدرم راضی بود. وقتی پدرم راضی بود، مادرم هم چیزی نگفت و استقبال هم کردند.

از آن زمان تا آخرین روزهای جنگ، یعنی عملیات مرصاد، در جبهه بودیم. بعد از آن هم به قرارگاه خاتم‌الانبیاء(ص) آمدید و مشغول به کار شدیم.

در دوران دفاع مقدس، بیش از هشت- نه بار مجروح شدم؛ مجروحیت‌های سخت. در عملیات والفجر ۲، از ناحیه کتف چپ و مچ دست چپ بر اثر اصابت ترکش مجروح شدم. بعد از اینکه بهبودی پیدا کردم، دوباره به جبهه اعزام شدم. ما را به چنگوله مهران بردند. آنجا دوباره از ناحیه پای چپ مجروح شدم. بعد از مجروحیت پای چپم، حدود دو سال و خرده‌ای دیگر نتوانستم به جبهه بروم؛ اصلاً نمی‌توانستم راه بروم. بعد از بهبودی، دوباره به جبهه رفتم. بعد از دو سه بار رفتن و برگشتن، عملیات کربلای ۴ فرا رسید. در عملیات کربلای ۴، باز هم به‌شدت مجروح شدم. رگ‌های پای چپم از زیر زانو قطع شد و ساق پایم کاملاً پلاتین دارد و همین الان هم پلاتین در آن است.

بعد از کربلای ۴، در منطقه‌ای که بودیم و در گردانی که خدمت می‌کردیم، به دلیل مشکلی که داشتم، اجازه نمی‌دادند به خط بروم. مدتی مرا پشت خط نگه داشته بودند و می‌گفتند: «شما نمی‌توانی راه بروی، پایت درد می‌کند و مشکل داری و نمی‌توانی به خط بروی.» به همین دلیل تا عملیات مرصاد به خط نرفتم.

در عملیات مرصاد و در تنگه چهارزبر، به عنوان مسئول گروه بودم که مجروح شدم. همان روز اول عملیات، حدود ساعت سه یا چهار بعدازظهر، از ناحیه گردن مجروح شدم و فک و گردنم شکست. **این تک‌تیراندازی تا فرماندهی یک گروه** وقتی برای نخستین بار به جبهه آمدم و تقسیم شدیم، در گردان ۱۵۴ افتادیم. ما را به گروهان یک، دسته دو، دادند و به عنوان تک‌تیرانداز از ما استفاده کردند. مشکلی هم نداشتم؛ بالاخره قبل از آن یک ماه دوره دیده بودیم و پیش از آن هم در پایگاه بسیج آموزش دیده بودیم و کار با سلاح و این‌گونه مسائل را بلد بودیم. بعد از مدتی تک‌تیرانداز شدیم؛ سپس مدتی قناسه‌چی و بعد هم مدتی آربی‌جین‌ز بودیم. در عملیات مرصاد نیز مسئولیت یک گروه ۱۵ نفره را به ما داده بودند و انجام وظیفه می‌کردیم. به ما داده بودند و انجام وظیفه می‌کردیم.

می‌توان از حقوق آنها دفاع کرد؟ جانباز شدن، چه جانباز بشوی و چه شهید، موضوعی نیست که آدم برای آن انتظار چیزی داشته باشد. سال ۱۳۶۷ یا ۱۳۶۸ بود که برای درمان به تهران آمده بودم. یکی از مسئولان بنیاد تهران برای سرزدن به بیمارستان آمد و با من صحبت کرد. از من پرسید: چه کاری می‌خواهی برایت انجام بدهم؟

من یک جمله به او گفتم که ایشان گفت:



# حاضر م تمام عمر م را بدهم تا به شب‌های پیش از عملیات برگردم

«من این جمله را می‌روم و با آب طلا می‌نویسم و سردر بخش رفاهی بنیاد می‌زنم.» و این کار را هم کرده بود.

به او گفتم: «ما کاری برای کسی انجام ندادیم که بخوایم چیزی از او بگیریم. شما می‌توانی درد من را بگیری؟ اگر می‌توانی، دردم را بگیر؛ هیچ چیز نمی‌خواهم».

من برای چیزی که نرفته بودم، خود دولت یا مردم باید بداند که جانباز طلبکار است، اما جانبازها خودشان را طلبکار کسی نمی‌دانند. ما از هیچ احداثاسی طلبی نداریم؛ اصلاً هیچ طلبی نداریم. من نه از بنیاد حقوق می‌گیرم، نه امکاناتی می‌گیرم؛ نه تا الان گرفته‌ام و نه خواهم گرفت. در حال حاضر بازنشسته قرارگاه خاتم‌الانبیاء(ص) هستم.

**شیرین‌ترین خاطره؛ ورود به عرصه دفاع**

شیرین‌ترین خاطره‌ای که من از دوران دفاع مقدس دارم، همین بود که نتوانستم وارد این عرصه می‌کردم و پول‌ها را به من می‌داد.

دوبساره می‌آمد و مرا تا در خانه‌مان بدرقه می‌کرد. بار چهاردهم، در خانه ما برگشت و گفت: «بیبن، تو عصا داری. ازت خواهش می‌کنم، تو دیگر پشت سر من نیا. بگذار من بروم، خودم می‌روم.»

هر کاری کردم که بروم و بدرقاهش کنم، گفت: «تو الان بیایی، من هم دوباره باید برگردم و دیگر صبح می‌شود. من هم صبح می‌خواهم بروم.» رفت و شهید شد.

دوستان خیلی از او تعریف می‌کردند. با اینکه مسئول بود و جانشین مسئول اطلاعات عملیات لشکر بود، شب‌ها بلند می‌شد و برای صبح بچه‌ها آب جوش می‌گذاشت. پوتین‌های بچه‌ها را واکس می‌زد و لباس‌های چرک آنها را می‌برد، می‌شست و پهن می‌کرد.

**معنویت؛ جایی که خودت را نمی‌دیدی**

این معنویت جبهه‌ها این‌گونه بود که آنجا جایی نبود که کسی خودش را ببیند؛ یعنی شرایط به‌گونه‌ای شده بود که آدم، طرف مقابل را می‌دید و خودش برایش ملاک نبود که من الان چه‌کارام، چه کاری انجام می‌دهم یا چه مسئولیتی دارم. اینها اصلاً ملاک نبود.

مثلاً فرمانده گردان، بالاخره فرمانده بود و در حد یک سردار محسوب می‌شد؛ البته آن زمان درجه‌ای نبود، ولی به هر حال فرمانده گردان بود. همان فرمانده گردان خودش را از یک بسیجی صفر که مثلاً در تدارکات کار می‌کرد، برتر نمی‌دانست و خودش را فقط نمی‌دید.

معنویت، عزاداری‌ها، زیارت عاشورا و دعاهایی بود که بچه‌ها می‌خواندند. هر شب و هر روز بچه‌ها دعا و مراسم داشتند و خودشان را با معنویت دعا و قرآن ارتقا می‌دادند. خیلی‌ها وقتی به جبهه آمدند، شاید سواد نداشتند، اما وقتی برگشتند، قاری قرآن شده بودند.

**صیاد شیرازی؛ بزرگواری که خودش بنچری کرفت** شهید صیاد شیرازی خیلی بزرگوار بود. در عملیات مرصاد، پشتیبانی هوائی منطقه را بر عهده داشت. من آنجا از نزدیک صیاد شیرازی را ندیدم، اما بعد از جنگ، در منطقه‌ای کار می‌کردیم و پروژه‌ای داشتیم که چند نهاد در آنجا فعالیت می‌کردند.

نمی‌توانم اسم آنجا را بگویم. یک روز جمعه بود که دیدم یک ماشین شخصی آمد. آنجا هر کسی را هم نمی‌دانند. ماشین شخصی آمد و وقتی می‌خواست از آنجا برآید، جاده بالا برود و جایی را ببیند، پنچر شد. وقتی صاحب ماشین از آن پیاده شد، متوجه شدم صیاد شیرازی است.

طبیعتاً رفتم که کمک کنم، اما هر کاری کردم، اجازه نداد کمکش کنم. خودش پنچری ماشین را گرفت و کارهایش را انجام داد. بعد هم با ما سلام و احوالپرسی و روبروسی کرد. وقتی می‌خواست برود، دوباره با ما روبروسی کرد و تشکر کرد؛ با اینکه من کاری هم برایش انجام نداده بودم و خودش اجازه نداده بود کمکش کنم.

با اینکه صیاد شیرازی آدم کمی نبود، خودش پنچری ماشینش را گرفت. این یک نمونه از این من می‌آمدند.

بعد یک لحظه با فکر دنیایی همه چیز را خراب کردم. با خودم گفتم: «یدی ما هم ازدواج نکردیم» تلخ‌ترین جملهای که در عمرم به کار بردم همین است و از این جمله خیلی بدم می‌آید. چون اگر آن روز این جمله را به کار نمی‌بردیم، شاید سرنوشتم شهادت بود. بدمن واقعاً ی حس شده بود، چشم‌ها را به زور باز می‌کردم و شهدا را می‌دیدم که آمده بودند به استقبال من، اما این یک جمله کار ما را خراب کرد.

به نظر من اگر کسی بخواهد روحیه شهدا را داشته باشد، باید با شهدا زندگی کند. حاج قاسم نکردیم» تلخ‌ترین جملهای که در عمرم به کار بردم همین است و از این جمله خیلی بدم می‌آید. چون اگر آن روز این جمله را به کار نمی‌بردیم، شاید سرنوشتم شهادت بود. بدمن واقعاً ی حس شده بود، چشم‌ها را به زور باز می‌کردم و شهدا را می‌دیدم که آمده بودند به استقبال من، اما این یک جمله کار ما را خراب کرد.

**توصیری که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم** تصویر فراموش‌نشدنی من از جبهه، شب عملیات کربلای ۴ است، در آب ارونه، ستاره‌های پنج‌پر از ما میلگرد درست کرده بودند که سرشان تیز بود. وقتی بچه‌ها در آب می‌افتادند، اینها وارد بدنشان می‌شد و بچه‌ها را در آب به شهادت می‌رساند، اگر کربلا سرمنشأ ماست، ما ایستاده‌ایم تا روزی که آب هم گیرمان نیاید و شاید یک روز این‌گونه شود.

به عنوان صحبت آخر می‌خواهم این‌گونه بگویم که همه دشمنان بداندن، ما تا جان داریم رهبری را تنها نمی‌گذاریم؛ چون این وصیت شهدا، به ماست. پرچمی غیر از ولایت بر نمی‌داریم. همان‌گونه که خود حضرت آقا زیر پرچم ابوالفضل العباس(ع) بودند، ما هم زیر پرچم ابوالفضل عباس(ع)، در لویای مقام معظم رهبری و در کنار جابز نمی‌دانیم که خودمان جلوتر از ایشان حرکت کنیم. اگر می‌خواهیم موفق شویم، باید نگاهمان به دهان رهبر و انگشت اشاره ایشان باشد که آقا می‌گویند به آن عمل کنیم. همان‌گونه که به عمار گفت: شما چگونه در فتنه‌ها راه را گم نمی‌کنی؟ گفت: «ما نگاهم به انگشت اشاره امیرالمؤمنین است.» ما انقلاب کردیم و سر حرفمان هم هستیم، گرانی، قطعی، جنگ و اینها هیچ‌کدام سر راه ما ر اسد نمی‌کند که بگویم حالا دیگر ول کنیم، چون گرانی است. نه؛ ما یک روزی را در نظر داریم که اگر آب هم گیرمان نیامد، ما هم جزو آن ۷۲ نفر باشیم.

صفحه ۱۰

یکشنبه ۲۲ شهریور ۱۴۰۵

اول ربیع‌الثانی ۱۴۴۸ - شماره ۲۴۲۳۳